

# عشق جاویدان

محمد هاشم انور

در کاغوش، چهار چپرکت دومنزه گذاشته شده است. پنج سرباز ملبس با لباس نظامی در چپرکت ها نشسته و در پاهای شان موزه ها با بند های بسته شده<sup>۱</sup> آن دیده میشوند. آنها سرگرم تماشای يك فلم هنري به تلویزیون گذاشته شده<sup>۲</sup> کنج اتاق در بالای میز مقابل شان، اند. دو سرباز دیگر با لباس های نظامی و پا های برهنه بالای چپرکت های منزل دوم دراز کشیده و فلم تلویزیون را نیز تماشا میکنند. سرباز هشتمی لباس و بوت نظامی را از تن کشیده و با زیر دریشی، به زیر روحایی دراز کشیده است. او سهراب نام دارد و ظاهراً در حالت خوابیدن است. سهراب از مدتی بدینسو به تماشای پروگرام های تلویزیون، شوق و علاقه نشان نمیدهد؛ از گپ زدن با رفیقان اتاقش زود خسته شده و گوشه نشینی را اختیار کرده است. او کم گپ زده و تبسم در لبانش به ندرت دیده میشود؛ در هر وقت روز و شب چرتی بوده و در تخیلاتش غرق میباشد. او خیلی خوش دارد، که اخبار و مجله مطالعه کند و یا چرت بزند. او در وقت انجام دادن این دو حالت خیلی لذت میبرد. یکی از هم کاغوشی های او در حین خواندن يك آهنگ در فلم، صدای تلویزیون را ذریعه<sup>۳</sup> اداره کننده پایین نمود. او به رفقاییش چشمك زده صدا زد:

- سهراب...! سهراب...! خو هستی یا بیدار...؟

سرباز دیگر با لبخند گفت:

- خو نخات باشه... فکر میکنم، که غرق ده چرت هایش اس.

سرباز دراز افتاده در طبقه دوم چپرکت گفت:

- او بیچاره ره چرا آزار میتین... او ده دنیای خود اس... کته معشوقه خود ده پارکها چکر میزنه.

يك سرباز دیگر پرسید:

- از عاشقی او چهار ماه میشه و یا پنج ماه...؟

سرباز اولی جواب داد:

- فکس پنج ماه میشه. بچه ها...! عشق و عاشقی آدمه دیوانه میسازه... يك دفعه مه هم عاشق شده بودم... از دل سهراب خوب آمده میتانم.

سرباز دراز افتاده در طبقهٔ دوم چپرکت گفت:

- قصه کو بچیم... چطو عاشق شدي...؟ عشقیت دو طرفه بود و یا مثل سهراب يك طرفه...! مثل سهراب ده يك نگاه عاشق شدي یا به چند دیدار و ملاقات...؟  
سرباز اولي گفت:

- گمیش کنین... يك خو بود، که گذشت.

سرباز دومي دراز افتاده در طبقهٔ دوم چپرکت گفت:

- تره به خدا اگه قصه نکني. دختر خالیت خو نبود...؟

همه خندیدند و سه سرباز صدا زدند:

- جمال...! قصه کو... اگه قصه نکني ماندن والایت نیستم.

جمال گفت:

- سال گذشته ده قریه ما کوچي ها غژدي زده بودن... يکي از دخترای اونها بسیار مقبول بود و هر وقتی که پشت او (آب) ده دریا میرفت، مه او ره تماشا می‌کدم... چند بار که دیدمیش... شو ها به او قندولک فکر می‌کدم. دو هفته بعد دانستم، که عاشق او شدیم.

جمال سکوت نمود و یکی از سربازان پرسید:

- بریش اظهار محبت کدي و یا خیر؟

جمال که به خیالات گذشته اش فرو رفته بود، سرش را با افسوس جنبانیده و گفت:

- هان...! يك روز یک دله صد دل کده و بریش گفتم، که دوستت دارم. او یک لحظه با دقت به چهره و چشم هایم دید. همو قسمیکه کوزه ره ده شانۀ خود داشت و با دست چپ خود کوزه ره محکم گرفته بود، کته دست راست گوشتی و چاق خود... یک سلی جانانه به صورتم زد و رفت... باور کنین؛ هر وقت که همو روز یادم می‌ایه، صورت مره درد میگیره.

شش سرباز با صدای بلند خندیدند. سهراب از يك پهلو به پهلو ديگر شده، سرش را به طرف

تلویزیون دور داد. او با دیدن رفیقانش به جایش نشست و لحظه یی بعد از چپرکت به زیر آمده چپک ها

را به پا نمود. او از کاغوش بیرون شد. رفیقانش تمام حرکات او را زیر نظر داشتند. با خارج شدن سهراب باز هم صدای خنده آنها در اتاق پیچید. یکی از سربازان گفت:

- حتماً به دیپو پیش معشوقه خود رفت.

سرباز دیگر گفت:

- حالی دیپو بسته اس و تمام شان به کمپ رفتن.

یکی از سربازان دیگر گفت:

- شاید به کمپ بروه... کمپ خو دُور نیس. بیش از چند صد متر فاصله نداره... وقتی هوای معشوقه به دل آدم بزنه... آدم بی طاقت شده و خوده به او میرسانه...!

دروازه باز شد و سهراب داخل آمد و سلام داد. او به یکی از چپرکت ها، پهلوی يك سرباز نشست

و گفت:

- زیاد خنده کدین... گپ سرچی بود...؟ به مه هم بگوین؛ تا خنده کنم.

جمال گفت:

- فلم بسیار خنده دار اس... ما ده کار های خنده دار هنرمند های فلم می خندیدیم. بوی سگرت بچه ها خو اذیت نمیکنیت...؟

سهراب گفت:

- نی جمال جان...! ده ای مدت پنج ماه عادت کدیم.

جمال در حالی که به رفیقانش چشمک میزد، با لبخند گفت:

- سهراب...! تو خو هم یگان دفعه سگرت دود میکنی... ما تره چند بار دیدیم.

سهراب لبخند نمکین زد و گفت:

- درست میگی جمال. او کریستینا...! هان...! وقتی که او بعضی روز ها دق میاره و از طرف عصر ها پیش مه میایه... هر دو چکر زده به طرف تپه میریم و بالای سنگ میشینیم... باز کریستینا سگرت دود

میکنه... به مه هم تعارف میکنه و مه پیشنهاد او ره رد کده نمیتانم.

یکی از سربازان گفت:

- کاشکی مه هم مثل تو کمی زبان انگلیسی میدانستم و کته او چکر زده و قصه میکدم.

## سهراب گفت:

- کاشکی... کاشکی یاد میداشتی... اما میتانی ده کورس انگلیسی قطعه خود ما شامل شده و یاد بگیری... مه هم ایقه نمیدانستم، خو او بسیار کلمات زبان پشتو و دری ره، به ظرف یازده ماه خدمت خود یاد گرفته... هر دو یکی دگی خوده فهمانده میتانیم. ده دوره دگه کورس مه هم خوده شامل میسازم؛ تا زیادتر گرامره یاد بگیرم.

در این وقت صدایی از بیرون شنیده شد. همه متوجه صدا شده و یکی از سربازان صدای تلویزیون را کمتر ساخت. سرباز دیگر از جایش برخاسته به طرف دروازه رفت و آن را باز نمود. با باز شدن دروازه، دختری که موهای دراز خرمایی الی شانه ها داشت و پتلون کابوایی پوشیده بود، داخل آمد. او با ناز و عشوه خاص خود در حالی که تبسم در لب داشت، گفت:

- بچه ها...! سه... سلام... چطور... شما خوب هستین...؟ شما هو کی...؟ تول خو بنه یاست...! ستری مه شی یارانو.

با دیدن او، همه به جاهایشان ایستادند. رنگ صورت اکثر بچه ها به سرخی گرایید. دختر دستش را پیش کرده و با هر سرباز قول داد. جمال به نماینده گی دیگران پیشدستی نموده، گفت:

- هلو... ما خوب... تنکس... شما خوب... ما واچینگ فیلم... ما فلم سیل... تو هم بیا بشی... تو سیل کو... پلیز...! یو هف ته واچینگ تی وی... تو باید...

دختر که جز کریستینا کس دیگر بوده نمیتوانست، گپ جمال را قطع کرد و گفت:

- جه... مال...! ته... شه... کور. مه پشت سهراب... ما هر دو چکر... میریم چکر. سهراب...! پلیز کم. خو بچه ها...! خدا... حا... فظ... بای... بای... خدای... پامان.

سهراب که با داخل شدن کریستینا دست و پاچه شده بود، پتلون و جمپرش را بالای لباس، پوشیدن گرفت و بوت های عسکری را به پا کرد. او با شنیدن پیشنهاد کریستینا، به زبان انگلیسی گفت:

- بلی...! مه تیار هستم... شما بیرون برین... اینه مه می آیم.

کریستینا قدمی عقب رفته، دستش را شوراند و گفت:

- روزی خوش به شما... مه مزاحم... نی... مه مه مه... های... گو... گود... بای.

کریستینا در حالی که می خندید، از اتاق خارج شد. سهراب بند بوت هایش را بست و دکمه های جمبر را محکم نمود. او کلاهش را به سر کرد و به هم کاغوشی هایش گفت:  
- خدا حافظ... قبل از نماز شام می آیم.

با خارج شدن سهراب، لحظه یی سکوت در اتاق حکمفرما شد و بعد از آن جمال به سخن آمد و گفت:

- کی میگه عشق سهراب یك طرفه اس... کریستینا اگه دوستش نمی داشت، ده هفته دو، سه بار میامد و کته او چکر می زد...؟ به همو روزی که البسه می گرفتیم، مه و سهراب یک جایی به دیپو رفتیم... مه متوجه بودم، که با دیدن کریستینا رنگ سهراب تغییر کد. گفتمش چي گپ شده...؟ تره چی شده...؟ لیکن او هیچ نگفت. او روز تا وقتی که هر دوی ما البسه خوده گرفتیم، سهراب به او میدید.

یکی از سرباز ها پرسید:

- کریستینا به او ندید...؟

جمال گفت:

- چطو ندید...! کریستینا متوجه نگاه های سهراب شد و به او لبخند زد. او ره خنده گرفته بود... سهراب هم به طرف او خندیده و به زبان انگلیسی چیزهایی گفت... سهراب ده لباسهای خود نمی گنجید و بسیار خوش بود. دو ساعت بعد وقتی دریشی خوده پوشید، به طرف دیپو رفت. مه به چشمایم دیدم، که کته کریستینا گپ میزد و هر دو خنده میكدن.

سرباز دیگر پرسید:

- چي میگفتن... ده باره چي گپ میزدن...؟

جمال شاناه هایش را بالا انداخت و گفت:

- مه نشنیدم، خو سهراب پسان تر به مه قصه کد، که پیش کریستینا رفته به زبان انگلیسی شکسته پرسیده بود، که دریشی به او چطو میگه. کریستینا هم خوش شده بود، که اقلأ ده بین سربازان کسی اس؛ که کمی زبان انگلیسی میفامه... سهراب نام او ره هم همو روز پرسیده بود. یك مدت خوش بود،

خو پانزده روز بعد تر چرتي و فكري شد... گوشه گير و آرام شد... هر قدر كته او نشست و برخاست ميكند... به همو اندازه چرتي و فكري شده مي رفت.

سرباز از طبقه دوم چپرکت گفت:

- بس كنين دگه... هر روز قصه سهراب و كريستينا اس... چي عرض شان دارين... سهرابه كه خدا جان داده، داده... ما و شما چرا بخيلي كنيم... صداي تلويزيونه بلند كو، كه آخر فلم اس.

آنها سرگرم تماشاي قسمت آخر فلم شدند. چاينكي را كه به خاطر جوش شدن آب با آب گرمي، به برق زده بودند، جوش آمد. يكي از سربازان آبرگرمي را از چاينك كشيده و به چاينك، چاي خشك انداخت و چاي را در پيالها ها، به رفيقانش آورد.

سهراب و كريستينا با قدم هاي آهسته و شانه به شانه، از كاغوش به طرف شمال قطعه نظامي دور شده مي رفتند. آندو از چند تعميرگذشته و به تپه يي رسيدند. آنان كمی به تپه بالا رفته و بالاي يگانه سنگ بزرگي كه در تپه قرار داشت، نشستند.

كريستينا به كنج سنگ نشست و آهي كشيده و گفت:

- سهراب...! بسيار دق آورديم... پشت اعضاي خانواديم دق شديم... اينجه بری خدمت كدن آمديم... خو دور از خانواده سخت ميگذره... هر روز و هر دقيقه ره حساب ميكنم؛ تا وقت خدمت مه پوره شده دو باره به وطن خود بروم. اونجه همه خانواديم ميباشن... مه اونها ره بسيار... زياد... زياد دوست دارم.

سهراب با دقت به چشمان زيبا و لب هاي نازك او مي ديد؛ از حرکات موزون و ژست دوست داشتني كريستينا، حظ ميبرد. سهراب همان طوري كه به او مي ديد و به سخنانش گوش مي داد، گفت:

- مه آرزو ميكنم، كه هيچ وقت، دوره خدمت تو ختم نشه؛ تا اينجه بماني... مه از ملاقات كردن كته تو خوش شده و حظ ميبرم... ده ای پنج ماه كه كتيت گپ زديم، محاوره انگليسي مه بسيار خوب شده... مه دعا ميكنم؛ تا تو بري هميشه اينجه بماني.

كريستينا سرش را جنبانیده و با هيجان و تردد گفت:

- ايطو دعا نكو... مه اينجه دور از خانواده زندگي نميتانم... تو دوست خوب مه هستي... ده اي چند ماه از گپ زدن با تو بسيار چيز ها فهميدم... مه ده باره زندگي مردم افغان... بدبختي هاي مردم غيور، با شهامت و بيچاره افغان... آرزوي آنها به خاطر برقرار شدن صلح و امنيت ده كشور شان، رسم و رواج

هاي سنتي مردم افغان و... زياد فهميدم. وقتي به خانه خود رفتم، ده باره مردم افغان يك كتاب نوشته ميکنم... ده كتاب از دوست خود ياد ميکنم... مه از سهراب هم نوشته ميکنم.

سهراب با شنيدن سخنان كريستينا مأيوس شد و در دلش احساس درد و غصه کرد. او نمي خواست؛ تا كريستينا دربارۀ رفتن خود ياد آور شود. او چندين بار تصميم گرفته بود؛ تا از عشق و محبت خود به او بگويد؛ ولي شرم و حيا مانع اظهار محبت او گرديده بود. امروز خواست كريستينا را از علاقمندی خود نسبت به او، با خبر سازد. او حدس زده بود، که كريستينا هم او را دوست دارد؛ از قصه کردن ها و اندازه دوستي او نسبت به خود ميدانست. او درک کرده بود، که كريستينا از جان و دل، او را دوست دارد. او می انديشيد؛ در صورتی که كريستينا دوستش نداشته باشد، چطور همراه با او در هفته چند مراتبه چکر زده و درد دل می کند. اگر دوستش نداشته باشد، چطور در مقابل همه، او را از کاغوش بيرون ميبرد. پس چرا پهلو به پهلو او راه رفته و از عمق دل می خندد. سهراب در فکر اين بود، که چطور و از کجا گپ را آغاز نموده و از عشق و محبت خود به كريستينا بگويد. او مصمم گشت، که امروز بايد به او پيشنهاد ازدواج نمايد. در اين وقت به زندگي خود انديشيد. او به قريه خود رفت و خانه محقر شانرا دید. پدر و مادر، برادر و دو خواهرش را دید. گاو و گوساله شانرا در کنج حويلي دید. سهراب با به ياد آوردن زندگي خود پشيمان شد و با خود گفت، که نبايد اظهار محبت کند. او انديشيد، که عشقش بايد چون يك راز، مدفون در قلبش باقی بماند. سهراب به يکباره گی به فکر ديگري افتاد. او با خود گفت، که خودش ميتواند با كريستينا به ملك و وطن او برود. او ميتوانست، که با كريستينا در وطن او زندگي نموده و محبت خود را حاصل کند. از اين فکر و اندیشه خوشش آمد. در اين وقت كريستينا با دستش به شانه او زد و گفت:

- دوست...! کجا رفتي...؟ پنج دقه اس، که تره مي بينم... تو غرق ده تخيلات خود شدي... تو به کدام فکر بودي... ني که عاشق هستي...؟ سهراب راستي نگفتي، که تا حال کسی ره به همسري آینده خود انتخاب کدی و يا خير...؟ لطفاً قصه کو... از عشق خود بگو...؟

سهراب به خود آمد. از سوال كريستينا تکان خورد و نا خود آگاه گفت:

- هان... مه عاشق شدیم... مه ديوانه وار کسی ره دوست دارم... مه همسر آینده خوده انتخاب کديم... تو بگو كريستينا... بگو، که آیا تو هم گاهي عاشق شدي...؟ آیا همسر آینده خوده انتخاب کدي...؟

کریستینا قاه قاه خندید و گفت:

- چقدر جالب اس...! از دوستی ما، ماه ها میگذره؛ ولی یکی دگی خوده نشناخته و از زندگی همدیگر هیچ نمیدانیم. سهراب...! مه دو بار عاشق شدیم... مه دو نفره دیوانه وار دوست دارم... مه به خاطر زندگی پر سعادت آینده آندو حاضر هستم، که جان خوده بتم.

سهراب به تعجب شد. او یقین کرد، که یکی از آندو خود اوست؛ ولی حریف دومی کی خواهد بود. این دو عشق و محبت کریستینا خوش نیامده با قهر و تندي گفت:

- کریستینا...! ایطو گپ نزن... آدم نمیتانه عاشق دو نفر شوه و دو نفره دوست داشته باشه... ای امکان نداره. از ای گپیت بوی خون میایه کریستینا...! ما افغانها عاشق دو نفر شده نمیتانیم. از ای گپیت خوشم نیامد.

کریستینا هر دو دستش را به علامت خوشی به ران هایش زد. او همان طوری که می خندید و به دور دستها مینگریست، با خوشی گفت:

- چرا نمیتانه...؟ مه میتانم... اگر چه از مه زیاد دور میباشن؛ ولی ده قلبم نزدیک هستن... مه شب و روز به آندو فکر میکنم و به رفتن پیش شان دقیقه و ثانیه شماری میکنم... فقد ده روز مانده. سهراب ده روز بعد پیش اونها میرم. راستی تره چرا زور داده... چرا رشکیت آمده... تو خو دوستم هستی... باید خوشی مره بخواهی.

سهراب گفت:

- نی...! چرا مره زور بته...؟ تو میدانی و عشق هایت... تو آزاد هستی، که کی ره دوست میداشته باشی و کی ره نی. حالی بگو، که دومی کی اس... مه عشق و محبت اولی تره میشناسم... دومی ره نام بگی.

کریستینا به او نگریسته با خوشحالی گفت:

- بچه هوشیار...! آفرین...! بگو کیس...؟ محبت اولی مه کیس... بگو...؟ تو که دانستی به مه بگو... مه از شنیدن نام او خوش میشم... مه دیوانه وار به او عشق میورزم... شب و روز به او فکر کده و محبت مه نسبت به او، روز تا روز زیاد و زیاد تر شده میره... اگه نام او ره از زبان تو بشنوم... بسیار خوشم خات آمد. حالی لطفاً بگو... بگو که محبت و عشق اولی مه کی اس...؟



سهراب دست او را به دستهایش گرفت؛ تنش داغ شد؛ گرمی در تمام وجودش مستولی گشت. او در حالی که دستهای کریستینا را با دستهایش می فشرد، به چشمان او نگریست. کریستینا از حرکات دور از انتظار سهراب، با تعجب و اضطراب به او دید. سهراب با صدای خفه و لرزان گفت:

- تو بگو...! او هر دو ره نام بگی...! نام هر دو عشق خوده به زبان خود بگو...! مه هم از شنیدن نام عشق اولی تو لذت میبرم...! بگو دگه...! معطل نشو...! مره زیاد تر به انتظار نگذار.

کریستینا با خنده گفت:

- عشق دومی مه جان اس. او جان و روح مه اس... میدانی سهراب...! مه او ره چقدر دوست دارم... به خاطر او میتانم جان خوده بتم. او بسیار قندول و زیباس. عشق و محبت اولی مه پدر دوست داشتنی جان اس... مه او ره هم بسیار دوست دارم... ما هفت سال پیش عروسی کدیم و جان ما پنج ساله اس... حالی فهمیدی سهراب...؟! حالی ده باره زندگی مه همه چیز ها ره دانستی...؟

سهراب حك و پك ماند. او دست کریستینا را رها و کمی تنش را از کریستینا دور ساخت. جملات کریستینا چون چکش در فرق سرش فرود آمد. در تنش سردی احساس کرد. از جایش برخاست و چند قدم از سنگ دور رفت. با انگشتان اشکهای جاری شده از چشمانش را سترد. وقتی به خود مسلط گشت، دور خورده به سنگ نزدیک شد. سهراب درحالی که به زمین مینگریست و لبخند تلخ بر لب داشت، به کریستینا گفت:

- بیا بریم...! شام شده...! دوستهایم پریشان خات شدن.

کریستینا با هیجان گفت:

- حالی تو هم از خانواده خود به مه بگو... از عشق و محبت خود قصه کو.

سهراب که تمام تنش میلرزید، با تأثر گفت:

- بریم... حالی بریم، که ناوقت شده... مه روز دگه بریت قصه می کنم.

لحظه یی بعد هر دو پهلو به پهلو ی همدیگر از تاریکی تپه به سوی چراغ های روشن کاغوش ها روان شدند. هر دو سکوت اختیار نموده و در اندیشه های شیرین و تلخ خود شان غرق شدند.

پایان